25

Anīsu'l-'ushshāq.
(poetics).

انیس العشاق از ملا حسن ابن محمد
در سرا با حاری ر

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنای مر خالقی را علت کلمه که در مبدأ خلعت
وجود خاکیان را تشریف و لقد کرمنا بنی آدم مشرف
گردانید و شکر و سپاس مر قادری را جلت عظمته که از آثار
قدرت گوهر نفس نفیس انسان را در سلک موجودات
شرف نطق بخشید و عقل سر آمده را ابلایات مقربت بخشید
و محرم اسرار وحی گردانید و دل صدرنشین برگزید

را لقب حضرت عزت ارزانی داشت و منزله الهام

کرامت کرد قلم آن پیک را بر حقایق معانی دست

تصرف داده صحیفهٔ آن پیک را برموز کتب آسمانی

موشح گردانید و تحف تحیات بر روضهٔ مقدس سیدی

که لوای رسالت بحکم انا افصح از فرش تا عرش کشید

و سالکان را بنور هدایت و ما ارسلناک الا رحمة

للعالمین از مضیق مسالک کفر و ظلمات نجات بخشید

و درود بر آل و اصحاب او که بسیاران کار دین اند

و تلقین گویان کلمهٔ یقین رضوان الله علیهم اجمعین عرض

از تمهیدات آنکه روزی در تاریخ فتح روز افزون

بندگی حضرت بادشاه کشورستان اسکندر زمان

زمان مولی ملوک العرب والعجم مالک رقاب الامم
حافظ بلاد الله ناصر عباد الله المؤید من السماء
المنصور علی الاعداء باسط الامن والامان ناشر
العدل والاحسان ظل الله فی الارض قهرمان اهل
الدنیا والدین ابو الفتح شیخ اویس بهادر خان خلد الله
سلطانه واوضح علی العالمین برهانه من بنده
در محروسه مراغه از درون صافی احرام طواف
اطراف رصد کعبه الحکماء سلطان العلماء استاد
البشر افضل المتاخرین نصیر الحق والدین محمد بن
محمد بن الحسن طوسی نور الله مضجعه بسته بودم از
نقل آفتاب جهان افروز از آثار کوکبه نوروز

بر آن فرش مینا فام مجلسی دیدم چون مینو آراسته

بنسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک ببرده آب همه

معجزات عیسی را از هاتف غیب اشارت فانظروا

الی آثار الله کیف یحیی الارض بعد موتها بگوش جانم

رسید تعجب کنان گفتم باز اینچه جوانی و جمالست

جهان را و بخال که نو گشت زمین را و زمان را

ساقیان بهار جام لاله گون در میان انداخته

و مطربان مرغزار ساز و برگ طرب ساخته نرگس

از عین مستی تاج زر بر فرق سر کج نهاده و غنچه از جام

لبالب شکوفه کنان سر از منظر شاخ بیرون کرده

این یک مستان صبوحی راغبان اختیار از دست ربوده

ربوده وآن پاک خفتگان خواب عدم چشم اعتبار
گشوده گل در لحاف غنچه خوش خفته بد سحرگه باد صبا
بر وی خواند یا ایها المزمل سرو آزاد بوظیفه سلطان
گل قیام نموده و بلبل تشنید خوان هزار داستان نغمه
داودی فرموده هنوز تا شد سوسن زبند خم آزاد
خوشا هدان خط سبزش میدمید گرد عذار از هر طرف
انجمنی و در هر گوشه صاحب سخنی گاه عرصه میدان طبع را
از آب اشعار اوحدی تر داشتندی و گاه رشته
بازار نظم را از گوهر گفتار مشتری گرم کردندی بلکه
گفته‌اند جواهر سنج کاسد وجود من است چو کان نماند
گوهر فروش بها گیرد در اثنای محاورت خود و سببی

آغاز کردند و زبان طعن بر شعرای ماضی دراز القصه
فحوای کلام از مباحثه بمجادله انجامید و مضمون مبحث
مفهوم نکردید چون در بحر سخن گرانمایه دیدم و غرر
اوج دانش بلند پایه یافتم مجال مقال نبود و محل سؤال
سرمست شد این بلبل گلزار سخن تا که زتنها
باواز آمد تصریح نکرد گفتم که فاصل از فاصل عصر یا منفرد باند
هر چند که سرو قامت افراخته اسباب جمال مو
مو ساخته بر فرق تو موسی ید بیضا بنمود تا عقد
صد از نوزده انداخته و این رباعی مشتمل است
بر اوصاف حسن خوبان و منوط بتاویل ارباب
سخن همانا عقد اشکال این سوال بجواب مشکل

مشکل کشای عیان زمان الخلال باید تا نتایج عقل
اهل معنی و هنر ظاهر کرد و بعد از تامل بسیار عذر
خواهان گفتند • از نقد گنج خویش خبر ده بما که تو
هم ناقدی بصیری و هم ناقلی خبیر • چون باتفاق
از غرور دعوی بقصور معنی قایل گشتند شعرای
سخن آفرین و استادان باریک بین از کثرت
معانی و از غایت سخندانی سراپای معشوق را
بر نوزده باب مبوب گردانیده اند و از روی
وقت مو را بالای داده اند چرا که گفته اند مصرع
بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد • هر چند در شرح این
ابیات تحریر خامه دو زبان نسخه مفصل للمتقدم

و این مخدره بوجه استحقاق مسمّی باشد بانیس
العشاق من تالیف اضعف العباد حسن بن محمد
احسن الله عواقبه باش تا چشم بخت بگشاید
منکر بحجر که در خوابست رفع صد گونه پرده خواهد
کرد انکه در چهد نوزده بابست باب اول
صفت موی باب دوم صفت جبین باب سوم
صفت ابرو باب چهارم صفت چشم باب پنجم صفت
مژه باب ششم صفت روی باب هفتم صفت خط
باب هشتم صفت خال باب نهم صفت لب
باب دهم صفت دندان باب یازدهم صفت میان
باب دوازدهم صفت ساق باب سیزدهم صفت بر باب چهاردهم

5

باب چهاردهم صفت ساعد باب پانزدهم صفت انگشت
باب شانزدهم صفت قد باب هفدهم صفت دهان باب
هیزدهم صفت زنخدان باب نوزدهم در صفت گردن
باب اول صفت موی آنکه در کشور حسن سر آمده
ملک جمال است مو را گرفته اند و فرق در اصل او سمت
و منقسم بر سه قسم است اول منعقد و پهلوی شکن چنانچه اثر نبند
چنان باشد که اثرا گره بندند و آنرا بپارسی گره
گویند چنانکه اثیر الدین رومانی فرموده است
گر دست من بدامن کله عنبرین رسد * بامم
فراز پایه چرخ برین رسد * نوع دوم مجعد و آن
موی دیلم و ورا بپهلوی لقوله گویند و بپارسی

بند

کلاله گویند و مراد از کلاله آنست که پرشکن باشد
چنانچه ذوالفقار فرموده بیت دل مه مسکین کلاله
مشکبار چین گرفته روی لاله نوع سوم مسلسل
چنان باشد که موی زنگی چون زره در یکدگر رفته
و از ابهاوی مرغول و بپارسی کاکل گویند چنانکه
رشید الدین وطواط فرموده کاکل برانداز در رخ
چون نقاب حیف باشد بر گل رویت از کاکل نقاب
منکشف
و هر یک در کشوری سرفرازاند و در مملکتی کارساز
اگرچه جمله را موی و طره و گیسو خوانند اما در میان
این جمیع متفرق فرقی تمام است و از الجمله هر یک را
کار فراقی و رواجی و بناهیست انچه گرد رخسار حلقه زند

زنند چو مار در کنار او ویرا زلف گویند چنانچه در وصف
دلبران موصوفست ۝ وقتی برآنکه بعبارت بربند دل
زلف آورند و بر سر رخسار کج نهند ۝ و آنچه بر بناگوش
سر فرود آرد و در گردن محبوب بپیچد ویرا گیسو خوانند
چنانچه اثیر الدین اخسیکتی فرموده ۝ از بناش
ار ندارد و از روی گردنش ۝ بر بناگوشش نهند
جدا کردن نهد گیسوی او ۝ و آنچه تا دوش رسد
و از دوست درازی پیوسته ویرا نازبین بندند
آنرا طره گویند چنانکه کمال الدین خواجو فرماید
۝ یا غمزه را بندی بده تا ترک غماری کند یا طره
بندی بنه تا ترک طرازی کند ۝ و آنچه کمر وار میان

معشوق در کنار گیرد ویرا موی گویند چنانکه نزاری
گوید ۞ موی تو تا میان و میان تو کم ز موی ۞
چون تو که دید موی میان و میان ترک ۞
وانچه مسلسل بر خاک افتد و در پای معشوق سر اندازی
گندان موی دراز است که زلفش خوانند چرا که زلف
مخصوص است بنازنینان و موی عموم دارد چنانکه
قایل گوید ۞ خواجو اگر زلف کجش بینی که بر خاک افتد و
با آن رسن در چه مروکان از سیه کاری کند ۞
و زلف دلاویز معشوق را عنبرینه تشبیه کرده اند
چنانکه شیخ سعدی فرماید ۞ گیسوئیت عنبرینه گردن تمام بود
منظور خوبروی چه محتاج زیور است ۞ و شعرای

شعرای عرب زلف وگیسوی وموی را بهفت
اسم مترادف در عبارت آورده اند چنانکه
صدغ ذوابه ضفیره غدیره طره فرع شعر وشخم
موی سیاه را گویند ووحف موی بسیار سیاه
وسلسل زنجیر مار زلف را خوانند وازلون وشکل
ودور وتسلسل مجموع به شی به صفت تعبیر کرده اند
واز اعداد سی وسه کانه یازده در کلام ایشان
مستعمل است چنانکه حبال شبکه لیل ظلمت
ظلام ظل ممدود داو غین حبل متین وهیکل بند
گیسو را که حمایل معشوق است تعویذ عشاق میخوانند
چنانکه سلطان الشعرا امام خاقانی در قسمیات

فرموده بدو تا موی که تعویذ من است

یادگار از سر مشکین رسن است : و یازده دیگر

غیر مستعمل و در کلام بلغا متداول است چنانکه عقد

مجعد : جعد : حبش : برقع : نقاب : طناب : غراب

سنبله : عقرب : صلیب : محمود منور فرماید

روی بنما تا دکر عابد نگوید کالصلوة : زلف بگشا

تا دکر راهب نگوید کالصلیب : و در استعمال

یازده دیگر منحصر اند چنانچه مشوش : مقتول : مفتون

عیار : طرار : لام : حلقه : نعل : ثعبان : دخان : برج

و ملک الشعرا ظهیر الدین فاریابی فرماید حشمت

بجادوی بدل چاه بابل است : زلفت بکافری

بکافوری عوض برج خیبرست : بعضی از بلغا
عرب زلف را بخوشه عنب تشبیه کرده اند
وشعرای عجم ازا بفارسی در عبارت آورده اند
واین تشبیه بغایت غریبست چنانکه امیر
معزی فرموده ~ گرفته زلف گره گیر در میان
دولب : چو خوشه عنب اندر میانه عناب
وآنچه تعلق بفارسی گویان دارد نسبت که
حقیقت شصت زلف را از روی مجاز صد اسم
نهاده اند سمن سا : بنفشه : سنبل : نافه گشا : نافه
مشکین : مشکبوی : مشک رنگ : مشکباش
مشک ریز : مشک بیز : مشک آگین : عنبر فام

عنبرشکن عنبرین عنبرکمن عنبرآسا عنبربوی عنبربار
عنبربیز عنبرنسیم غالیه گون غالیه رنگ غالیه
بوی غالیه فام ابرگلپوش سمن پوش قمر
پوش شام شام غریبان شبستان شب
شبرنگ شب یلدا شب دیجور شب قدر
عمر دراز سایه سایبان پرده چنگ جیم
چین هندوستان زنگبار هندو لالا
سیه کار سیه دل دل دزد دلاویز دلبند
دلبر سرگردان سرکش سرکج سرگشته سرباد
داده سرانداز سرافکنده سرافراز قفادراز
رهزن زره کمند کمند افکن کمند انداز رشته

رشته ٭ رسن ٭ رسن تاب ٭ رسن باز ٭ چنبر
چنبری ٭ دود ٭ آتش پرست ٭ خورشید ٭ کافر ٭ کافر
کیش ٭ زنار ٭ چلیپا ٭ چوگان ٭ بند ٭ زنجیر ٭ شوریده
سودای ٭ دام ٭ زاغ ٭ خم اندر خم ٭ باد پیمای ٭ پر شکن
هوا دار ٭ پریشان ٭ تبهکار ٭ آشفته ٭ آشفته روزگار
نا پدار ٭ نار ٭ مار ٭ بیقرار ٭ بهم بر آمده ٭ القصه بطولها
حدیثی است دراز ٭ و مرکبات این مفردات
نا معدود است بخلاف این تشبیهات ظهیر
فاریابی زلف را جادو میخواند و درین تشبیه
مخترع است چنانکه میفرماید ٭ زلفت بجادویی
ببرد مهر کجا دلی است ٭ آنکه بچشم و ابرو نامهربان دلش

این تشبیه را بواسطه آن در عقد صنعم در
صفت زلف ذکر رفت که جمهور طایفه
در استعمال این تشبیه متفق نیستند فی الجمله
بدین تقریر که یاد کردیم هر گاه که منظور شرا شد
ید بیضای موسوی روشن گردد صد صفت
زلف که سردفتر حسن وجمال است از دیوان
دلبری منسوخ گردد تا حقیقت این معنی استماع
نکرده باشد متعرض کنایت این نغز نگردد که قایل
میفرماید س بر فرق تو موسی ید بیضا بنمود تا عقد
صد از نور ده انداخته : باب دوم در صفت جبین
جبین وجبه وناصیه اسمای تازیست ودر پارسی

فارسی جز از پیشانی نام ندارد و در روی
بدین چار اسم مترادف است و روشناس
و چهار حد اطراف او را بچهار کوکب سعد تشبیه
کرده اند اول آنکه قدمای عرب جبین معشوق
سرگرنزا از جبه خضاب ابرو بکف الخضیب تشبیه
کرده اند و این صفت ناموجه است و به پیشانی
از پیش میرود فارسی گویان تمسک جز این
بیت ندارند ٭ کف الخضیب گشاید گره از
ناصیه اندم ٭ که ماه من گره بسته از جبین بگشاید
دوم آنکه شعرای خراسانی جبین رخشان را بسهیل
تشبیه کرده اند چنانکه در قسمه کنایات علمی گفته است

ـه مهر دل ملینی پیوسته میدرخشد : از پرتو جبینت

چون اختر یمانی : سوم سعادتمندانش مشتری بسبب

خوانند و این تشبیه روشن است چنانکه قایل گوید .

ـه انمشتری جبین سر عشاق زان اند انشت :

کورا ز روی مهر جهانی است مشتری : جهان آرام

از روی گشادگی وبرا زهره خوانند و این

هم دو وجه از همه برسرآمده است چنانکه وی

فرماید ـه بر فلک حسن گرچه زهره جبینی :

زهره برقص آید ار جبین بگشایی : باب سوم

در صفت ابرو ابرو را اهل عرب حاجب خوانند

وبطاق و محراب و عین و نعل و هلال تشبیه

تشبیه کرده اند و بر دو قسمت متصل و منفصل
یعنی بهم پیوسته و از هم گسسته و از روی
لطف پیوسته خویش است ه پیوسته کسی
خویش نبود در عالم: جز ابروی یار من که پیوسته
خویشتن است: و در عجم به سیزده صفت موصوفست
اول آنکه اهل نظر ویرا ماه خوانند از آنرو که
بر سپهر حسن انگشت نماست و از رویت او
بهجتی عظیم مشاهده میرود و همه را دیدن بدو
نگران داد و چنانکه ماهست خود را بهمه کس روشن نماید
تا عاشق مستمند بتکلف گوید ه یکشب از الف
نیه گوشه ابرو بنماید: گرچه در ابر نهفته دیدن

نوان دوم آنکه تفسیر بیاب وجه از استدلال
آنمعنی بقاب قوسین کرده وپسش میخوانند
و بفارسی بکمانش گویند چنانکه امی گوید
در دو رکمان ابروت بنوسته خسرو
آفتاب در قوس که دید سیوم آنکه شیخ سعدی
ابروی خضاب کرده را از دو رنگی بقوس
قزح تشبیه کرده است چنانکه میفرماید
آن وسمه برابروان دلبند یا قوس قزح
برآفتابست چهارم آنکه ابروی سبز را زنگار
کمان گویند مه ز ابروی زنگاری کمان
گر پرده برداری عنان تنکو بود باشد در جهان

در جهان دیگر نه بیند مشتری پنجم آنکه چون در گوشه‌ای
سرکجی دارد راست بگمان مینماید که معشوق
در کمین عشاق کشد چنانکه گفته اند سحر است
کمان ابروی بتان بند زلف است که دل بسته اوست
خواجو گوید دل من گوشه گرفت از همه عالم لیکن
گوشه گیریست که در بند کمان ابروست ششم
آنکه ویرا طاق خوانند از آنکه زیر منظر دین ارتفاع
دارد چنانکه ابن بنا گوید ندیده دیده معمار
عشق طاقی جفت چو ابروی تو که طاقست و جفت
در عالم هفتم آنکه قبله عشاق است و گوشه نشینان
ویرا محراب خوانند و از توجه روی دل

[illegible]

در و وارند چنانکه خواجه عماد فقیه فرماید ع لاجرم
گوشهٔ ابروی تو اش محراب است ۞ هشتم آنکه
هلال او را العین نعلی تشبیه کرده است هر چند
یقین ست که بر سر عین نیست و در عراق این
صفت گفته اند ع از عین سواد ابروانت
بمثال ۞ عاجز شود این مسئله و این هلال ۞
نهم آنکه اهل قلم ویرا حلقهٔ نون میخوانند چنانکه
گفته اند ع خوش نویسان ترا بنا ید در قلم هیچ
نونی خوشتر از ابروی تو ۞ و گرچه چون کاف
خطی ممدود است چنانکه قایل گوید ع حرفیکه
بود در ورق حسن تو دال ۞ نون خم ابروی تو کافی باشد

بیت غمزهٔ خونخوار تو زو دراز دو دل من

13

کانی دهم انکه شهسواران میدان فصاحت
چوگانش گفته اند چنانکه قطب چوگانی گوید
خال تو فراز خم ابروی کجت بیت گوئی است
که اندر خم چوگان باشد: یازدهم انکه چون سکنجان
داغ قبول او بر ناصیه جان انداز ند بداغش نسبت
کرده اند چنانکه قایل گوید بیت نیکبخت ان وجود
که پیوسته: داغ ابروش چنین دارد:
دوازدهم انکه چون از شوخی سر فراگوش محبوب
دارد دو در دیوان حسن وجمال راه حجابت
بدوازراني داشته اند چنانکه قایل گوید بیت
لالای سر زلف تو زان بر سر تابست:

کابروی تو حاجبست نشانی دارد بسبز دیم
طغرای منشور حسن وجمالش گرفته اند و در ابطال
خط مزور ظهیر الدین فاریابی میفرماید طغرای
ابروی تو با مضای نیکوی برهان قاطع است
که آن خط مزورست **باب چهارم در صفت چشم**
چشم را اهل عرب باصره و مقله و ناظره و
عین گویند و آن چهار نوع است شهلا و کشیده
و خواب آلوده و میگون و غمزه لازم هر چهار است
و چشم شهلا را عبهری گویند و بجام نرگس نسبت کرده اند
چنانکه قایل گوید در خرابات مغان کوی که مستان
غافل اند از شراب شوق جام نرگس شهلای او

14

او : و چشم کشیده چشمی است که از تنگی
بر خطوط اجفان متصل نیست و بعینه بکافی مسطح
مینماید چنانکه قایل گوید : ز چشمیش یکنقطه کافی بود
مرا چو می بینم کجا این دل که من دارم قبول
یکنقطه دارد : و چشم خواب آلوده سرگرانی را
مخمور خوانند و هر چند مدام فی می نیست معهود
است که از عین مردم آزاری سر بخواب فرو
نمی آرد چنانکه گفته اند : مینماید که سر فرو نارد
چشمت : مست خوابش نبرد تا نکند آزاری
و چشم مخمور آنست که زنگ شراب در روی
منجمر بود و از شوخی در یکطرفة العین بناز سوی آنکه نگرد

و اورا فتان خوانند چنانکه کرمانی گوید

روشن است این اهل معنی را که در دیوان حسن

چشم شورانگیز شوخت شاه بیت مثنوی

است : و اهل نظر چشم منظور را به پنجاه وصف

نصب العین کرده اند از الجمله سیزده در عرب

متعارفست چنانکه عبهر : نرجس : سقیم : علیل : نمری

ممری : مخمور : ساحر : معربد : فتنه : فتان : زجاجی

جزع : و مردمک دیده را بعروس حبشی تشبیه

کرده اند که در حجله جزع یمانی در خوابست

چنانکه سلطان الشعرا خاقانی گوید بد و مخمور

عروسی حبشی خفته در پرده جزع یمن است : بسی و

بیست و سه تشبیه دیگر چشم نیما اول است چنانکه
نرگس بادام خواب آلوده گوشه نشین مردم دار
خانه سیاه خطای ترک فتنه جوی جادو جادو
فریب جادوانه جادووش جاه بابل خونریز
خونخوار مردم آزار مردم افکن تیرانداز کمانداز
آهوی آهو آهوفریب آهوانه شیرشکار
شیرگیر نیم مست بی می مست مستانه مست خراب
بیمار ناتوان چنانکه شیخ فخرالدین عراقی گوید
خرابیها کند چشمش که نتوان گفت در عالم
چه شاید گفت با مستی که خود را ناتواند دارد
ظهیرالدین فاریابی چشم را با آفتاب تشبیه کرده

باعتبار آنکه نورانیست و روشن است که
چشم را عین میگویند و چشمهٔ آفتاب را نیز عین گویند
و درین تشبیه مخترع است چنانکه گوید شعر چشم
تو خوش کم آفتاب وش است خط شبرنگش که بر آسمان نشست
درجفای و ستم چنان شده اند کانچه ایشانند
عین وفا است **باب پنجم در صفت مژه** و
مژگان از اهل عرب هدب میگویند و پلک چشم را
اجفان هر چند خیل مژگان چشم ترک قلب شکن
نامعدود است اما در عین نواعیان بدوازده
صفت منسوب میگردد گروهش سنان
خوانند تنکساب این بیت که مشهور است

آسمان

بیت ۰ تیر مژگانت همی گذر کند از جوشن
مانند سنان کیو در جنگ پشن ؛ و طایفه
خنجر خوانند چنانکه گفته ۰ ای خنجر مژگان تو خونریز
جهانی ریخته ؛ وی نرگس خنجر کشت با خون دل آمیخته
و جمعی موی سر تیز را به تیغ نسبت کرده اند
چنانکه امامی گوید ۰ تا داده چشم مست ترا زور کار
تیغ ؛ بی او نگردد ۰ سر موی گذار تیغ ؛ و قومی
مژه را به پیکان نسبت کرده اند چرا که در خانهٔ
کمان ابرو پیوسته در کمین عشاق نشسته و
موی شکافی شعار اوست چنانکه گفته اند
مژگان تو در کمان ابرو ؛ تیرش همه بر نشانه افتد

وگروهی نوک مژگان را به تیر ناوک نسبت کرده اند
که از مجری دیده خون دلها میریزند چنانکه قایل
گوید ناوک مژگان او خون دلم را بسکه ریخت
کرد جهان سربسر در نظر ما سیاه و بعضی وی را
به نیشتر تشبیه کرده اند چنانکه امام خاقانی گوید
نوک مژگان چنان زدی در دل که سر نیشتر
در جگر بشکست و بعضی از آن رو که در سواد حلقه
صفدری از هر طرف پیوسته طلایه کشیده
قلب شکن میخوانند عاشق وصف الحال از زبان
معشوق میگوید خیل مژگانم دو صف آراسته
بر روی هم زیر نیش خون میشود هر دم که بر هم

برهم میشوند و قومی نوک مژگان را از روی تیزی
بالماس ریزه تشبیه کرده اند چنانچه در صفت
اشک ریزی معشوق امیر معزی فرموده است

فرو زده بدو بادام صد هزار الماس ؛

برون شده سر الماسها بدر ز خواب ؛

و جمعی از شعرای قدیم مژگان را هندوان
آینه دار گویند چون این تشبیه خلاف تشبیهات متداول
هر آینه غریب نماید چنانکه اسدی گوید سنبل زره چنانکه
زنگی آتش پرست ؛ نرگس مژگانتو هندوی آینه دار
و سخن گویان باریک نظر سر مژگان را بپای عنکبوت
تشبیه کرده اند که از پرده عنکبوتی دیده ام طرف

راه عشاق میزنند چنانکه سیف اعرج میفرماید

~ از برده عنکبوتی نرگس تو : در دل زده

عنکبوت مژگانت چنان : وطایفه بسیاه مورچه

آتش تشبیه کرده اند که برگرد باد دام حلقه زنند

چنانکه سحر آفرین گوید ~ موران بهوای شکرستان

لبش در حلقه گرفته اند باد آتش را : سخن آرای

کلام محبت است چنانکه گفته اند کلام الملوک ملوک

الکلام در اکثر فصحای عرب مژگان را بطعن رمح

و نوک قلم تشبیه کرده اند اما در رساله شیخ حسن دهلوی

در صفت حسن آمده است که چون بر صفحه جمال نموده

خط ابرو خوبان میکشیدند ~ موی ز سر خامه

خامه تقدیر افتاد: بر دین نشست نام انگشت نشان
شده باب ششم در صفت روی و روی بلغت
عرب بهشت است بهشت اسم مسمی چنانکه
محیا: غرّه: طلعت: منظر: عارض: عذار:
خد: وجه: و بر سه وجه موصوفست اول آدم است
و ویرا اسم خوانند و در لفظ آدم اصحابی را
چنانکه خواجه جمال الدین سلمان فرماید بیت دانه
خال تو بر عارض گندم گون دید: آدم آمد آسمانی
دانه و در دام افتاد: دوم انرا ورد گویند و
بوردی معروفست اهل عجم گلزنات میخوانند
چنانکه بهشتی اهلی میفرماید بیت رخساره گلزنات تو ای

سرو روان ورد لیست که از باغ بهشت آورده‌اند
ثالث ویراید بیضا میخوانند و با بعض اکثر
مشهور است و بفارسی سفید پوست گویند
چنانکه سیف الدین اسفرنگی گوید تا بر گل
نسرین نشد این روی سفید از خرمی و شادی
در پوست نمیگنجد و بزبان فارسی نیز بهشت
نام روشناس است اول آنکه اهل دیده
دیدارش گویند چنانکه مولانای همام تبریزی
گوید اگر دیدار زیبای و جنت را بیارایی
برای هیمه دوزخ شوند از روضه طوبی را
دوم اهل خراسان چهراش خوانند چنانکه

چنانکه ظهیر الدین فاریابی گوید شمعی است
بچهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش پروانه ضیا
بهٔ آسمان دهد سیوم اهل بخارا رخشارش گویند
چنانکه پور رودکی گوید رخسارهٔ او برده
عشاق درین : با آنکه نهفته دارد اندر پرده
چهارم عشاق مشتاقش رخساره میخوانند
چنانکه غز شروانی گوید گشاده گوی گریبان
چو صبح بر سینه : کشیده داغ صبوحی چو نیل
بر رخسار : پنجم شاهبازان عرصهٔ عشق رخش
گویند چنانکه بهرام فرخشن گوید هر که رخش وار کنار اید
میان ش : در شطرنج او فتاد و مات شد

ششم فارسی گویان گونه گونه گویند چنانکه گویند
شد بار دگر دیدن رویت روزی
ور بخت نداشتم بدینگونه امید هفتم زبان پهلوی
و برا ادم میخوانند چنانکه گفته اند دایم ای شوره
دم بر ما نکنی و آتش اشوره تو دل ما بدر آن آمد
هشتم سایر خلق روش گویند چنانکه شاعر
گفته رو می نما تا که ایمان آورند بت پرستان
زمین سومنات و روی نازنینا از اهل الجهل و
تیغ صفت زیبا آراسته اند و در عرب روجه
تسمیه من وجه بده صفت متعارف است
چنانکه شمس قمر بدر رشید بیضا مرات شمع نار

بار در عاج کافور و اهل عجم از حقیقت نیز
یازده صفت بر مجاز اطلاق کرده اند و در لسان
عرب بعبارت درآورده اند چنانکه کعبه قبله
مصحف صحیفه صفحه ورق صبح طلیعه نور بیضا
بقم و رو را بنوزده نوع تشبیه کرده و بخود
مخصوص گردانیده اند بهشت آفتاب
ماه جام جهان نما آینه دست موسی آتش
آب شیر بهار گلزار بهار گلستان گل لاله
سمن یاسمن نسرین گلنار ارغوان نیمروز
روم چین نگارخانه چین چنانکه گفته اند
خیال روی تو در چشم من چو جلوه کند

نگارخانهٔ چین در نظر پدید آید و از عدد
چهل و پنج تشبیه شش میان این دو طایفه
مترادف چنانکه شمس آفتاب قمر ماه بیضای ید
دست موسوی نار آتش مرآت آینه
ورد گل و شعرای روشناس هیچ جنس صفت بینی تشبیه
نکرده اند جز این بیت که چون در بینی در وجه
مابین دو عین یار از نون تا میم بینی الفی
کشیده بر صفحهٔ سیم باب هفتم در صفت خط
خط پیش ارباب حسن لفظی است مشترک که میان
اهل و حسن خط از غایت لطف در عبارت
نمی آید فاما از روی قیاس بدو قسم گرفته

گرفته اند قسم اول انچه از گرد لب بر می آید و
روی بسبزی دارد واهل عرب ویرا نبات
میخوانند باعتبار نشو و نما و شعرای عجم سبزه میگویند
چنانکه ظهیر الدین فاریابی فرموده ؎ در خط شوم
ز سبزهٔ خط تو هر زبان ؛ تا لب چرا بران لب شکر
فشان نهاد ؛ و استادان رنگین سخن خط سبز را
فستقی میخوانند چنانکه گفته اند ؎ از پستهٔ فستقیت
معلوم نشد ؛ کامرو ز خطت روی به سبزی دارد
و شعرای خراسان دایرهٔ خط سبز را بواسطهٔ
دوری و لون باسمان تشبیه کرده اند چنانکه سلطان
الشعرا امیر مغربی فرموده ؎ خط سبزت از ابرو

آسمانی گشت تا عاشق بجان منت پذیر آمد
عطای آسمانی را و ارباب معانی مهر گیاه را کس
خوانند و این دلیل روشن است چنانکه جمال الدین
سلمان فرماید رخ تو چشمهٔ مهر است گرد چشمهٔ مهر
دمیده سبزهٔ خطت مگر که مهر گیاست
و اگر بکیرویش بزنگار آینه نسبت کرده اند چنانکه
مشهور است آینه روی دوست زنگار گرفت
از بسکه درو سوختگان آوردند و اهل روحش
ریحان گفته اند چنانکه قایل گوید خطت زغبار
روی در ریحان کرد یاقوت لبت سبز برنی
دلبود و باوجود آنکه بحکم اصطناع نسخ نسخه

نسخه حسن میکند ظهیر الدین فاریابی فرموده
معزول کی شود رخت از نیکوی بخط زیرا که
بر تو ملک ملاحت مقررست و چنین که از سواد او
تفاوت مراتب نوع خطوط و رخ با قوتی
محقق میگردد ادیب کاهی میگوید خط غدار
لبت نسخ گشت میترسم که ناگهان شود آن
نسخ ثلث توقیعات و حرفگیران لوح عشق دل
خط را ابلام نسبت کرده اند چنانکه عماد حروفی
گوید خط تو که در شان رخت نازل شد لام ست که
برایت رحمت دال ست و وی را بچهار
صفت در قلم آورده اند چنانکه ریحان سبزه

مهرگیاه • فیروزه • زمرد • مینا • زنگاری • فستقی • طوطی
خضر • لام • دال • دایره • و شعرای خراسان
دایرهٔ دور خط را به هاله نسبت کرده مانند
چنانکه ادیب صابر گوید • در دور خط تو هاله
انداخت سبز • تا دایرهٔ خط تو بر ماه کشید
قسم دوم آنچه از شام زلف سرفراز بکوشش
محبوب ار و اثر سیاهی غبار خیل زنگبار نسبت
که رو بخط خطا دارد و سر خیل حبشی گرفته
چنانچه امیر معزی فرموده است • زیبایان
که حسن تو بهم برآمد خطت • گویی ز حبش سپاهی پیدا شد
و امر القیس بعود سوخته نسبتش میکنند و لقای

23

و بپارسی ترجمه گفته اند لاله را تاب رخت
در دل او تاب افکند عود را بوی خطت بر سر
مجمر دارد و ابو فراس مشک نسبت شکر کرده و
حقیقت این تشبیه باین بیت استدلال میتوان کرد
بنده الخط مشکنم که گوی مورچه پای مشک
آلود بر برگ گل نسرین نهاد و آنچه صحیفه عذار را
دو رویه فرا گرفته و امتیاز موی بناگوش میتوان کرد
آنست که عارف گوید گرد مشکینت که
برگرد قمر بیخته یا بنفشه است که بر دامن گل ریخته
و بیشتر تشبیه بخط عرنیه کرده اند چنانکه ظهیر الدین فاریابی
گوید آمد خط سیاه بالای رخت و من نیز

منصبی ست که لالاش عنبرست ⁂ و این به یازده
صفت موجه موصوفست چنانکه سنبل ⁂ مشکناک ⁂
عنبر عود سپند ⁂ پر غراب ⁂ روز تاریکی ابر ⁂ انگشت ⁂
قیر نیل ⁂ مورچه ⁂ بنفشه ⁂ شب چنانکه سلطان الشعرای
انوری گوید ⁂ ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب
از شب طپانچها زده بر روی آفتاب ⁂
و ازین سی تشبیه که ذکر رفت هفده باصطلاح
عجم است و سیزده بعبارت عرب چنانکه
نبات ⁂ ریحان ⁂ خضر ⁂ عود ⁂ مشک ⁂ عنبر ⁂ نیل ⁂
قیر ⁂ هاله ⁂ لام ⁂ دال ⁂ غراب ⁂ وحی ⁂ زنگ خط
محبوب را الیکبت آل عباس نسبت کرده‌اند

کرده است و از معنی نهایت غریب است
و در پارسی درین صفت به ازین نکات نیست
و رقم نیامده است سلطان رخت ناتمامی تنگ عبای
را پوشید مگر سر خلافت دارد و خط از روی حقیقت
طغرای منشور دوران نشو و نماست تا دامنگیر
محبوب محاسن اوصاف حسن خط آراسته نیست
ناتمام بود چرا که گفته اند اهل معنی را اگر صورت
نبستی خط تو صورتی بودی رخت از روی
معنی ناتمام فاما ادراک غبار در دیده بود از مطالعه
خط غبار چه متمتع چشم کوته نظران بر ورق روی
نگارین خطی می‌بیند عارف قلم صنع خدا را

باب هشتم صفت خال خال که معروف و موصوفست بزینت وجمال وزینت جمیل نام او عرب یافته تا روشنای عجم گشت وخالی نیست از آنکه نقطه خال معشوق با سویدای دل عشاق نسبتی دارد آنرا که هردو در آتش اند چنانکه گفته اند با نورت سمن نقطه سودا زده در سویدای دلم نقطه سودا زده و از آنجهة خال را با سپند نسبت میکنند که پیوسته در آتش در تابست چنانکه قایل گوید دلبرا بسوخت دانه خال تو زینهار زنان بیشتر بر آتش سودا منه سپند و از سیاهی

سیاهی بکفر دل و فرعون نفس تشبیه کرده اند چنانکه
شاعر گوید رخ و خالت ید بیضا و دل
فرعون است رقم کفر چرا بر ید بیضا زده
و اکثر قدمای عرب خال را بحجر الاسود نسبت
کرده اند و از شعرای عجم حقیقت المعنی از قدما
ساب کرده در عبارت آورده چنانکه
شاعر گوید خالت حجر الاسود ما اهل
صفائیم بی سعی کجا بوسه رسد اهل صفا را
و ستاره شناسان بنات اختر کوکب منخسفش
نسبت کرده اند چنانکه قایل گوید تا این دو
ابروی توان نقطه خال چون کوکب منخسف

میان دو هلال ؛ وکمال الدین اسمعیل خال
دلبر را بهاروت نسبت کرده است
چنانکه میفرماید ؎ زلف تو بر بنا گوش ثعبان دو
موسی خال تو بر زنخدان هاروت وچاه
بابل ؛ وکمال الدین خواجو در وصف خال
مقبل که آرامگاه لب چشمه آب زندگانی
دهان دارد میفرماید ؎ چه نیکبخت سیاه است
خال هندویت ؛ که نیک بی‌تلب آب
زندگانی برد ؛ وخسرو هندوستان خال سیاه
را به حبشی تشبیه کرده اند چنانکه فرموده ؎
روشن شده از رخت که خال حبشی است

26

است : در مملکت چین غریب افتاده است
و شعراء انجا را خال را بانگور دیده تشبیه کرده
چنانکه مولانای شمس الدین سرابی گوید : انگور که
چشم ماست خالت یارب : گر عین سواد
مردم دیده فتاد : و در وصف خال اهل لطف
لطیفتر ازین رباعی نگفته : انخال که بنده
رخت می بیند : زاغی است که جز بر گل تر ن
نشیند : نی نی غلطم که در گلستان رخت
زنگی بچه برهنه گل میچیند : و دانه خال نقطه خط
عظیم مشتبه است چنانکه قایل گوید : دانه خال
تو بر طرف خم ابرویت : هست چون نقطه

از عنبر تر بر سر نون ، و هواداران ثابت قدم
بمگس نسبت کرده اند چنانکه ، آن خال که بغایت
طالب تنگ شکر ، بر تنگ شکران مگس شکری
است ، و اثیر اخسیکی خال را به پروانه نسبت
کرده اند ، پروانه ایست خالت افتاده بر زنخدان
باید که گوش داری ز آسیب روزگارش
نقطه خال را در مرکز دایره حسن بر بیست و پنج
وجه قرار داده اند و از عدد بیست و پنج هشت
نزد عرب موصوفست بعضی مستعمل و بعضی نه
چنانکه حجر الاسود ، کوکب منخسف ، نقطه هاروت
فلفل حبشی ، عنبر ، مشک ، و در عجم مشک میگویند

میگویند چنانکه گفته اند ای برهمن از شکیب
بعدد از ده خالی مسکین دلم از خال تو افتاد بجا
و هیژده دیگر بعجم مخصوص چنانکه هندو زنگی سیاه دل
خون سوخته مشک آگین عنبر آگین عنبر وش
غالیه بو غالیه رنگ دانه زاغ بلس دل فرعون
مهرنگین انگورک دین به دانه سوختگان سودای
عشق دانند که نقطه خال حسن خط صحیفه جمال است
و از این روی نازنینان بر رقع چشم بد بر صفحه رخسار
از عنبر تر خال می نهند چنانکه عارف وجه تجاهل
استفسار گوید نقطه از خامه استاد ازل افتاد بسبب
بر گلستان جنت یا تو بعدد از ده و حقیقت خال

بمجرد عشق مجاز معلوم میگردد و این را ارباب قلوب
دانند که صدر نشینان درگاه قبول اند و قبایل
اسرار عشق چنانکه گفته اند اسرار تو عشاق
تو دانند کماهی کان خال سینه نیست که
سر لسیب الهی : باب نهم صفت لب
و لب را اهل عرب شفت گویند و شعرا
عجم دور حلقه لب را بحقه نسبت کرده اند
چراکه مصرع جا نهای عمزدگان درو بافتند
چنانکه ظهیر الدین فاریابی میفرماید چون بامهره
خواستم از حقه لبش : در بیچ رفت زلفش و از
مار داد : و بازش بطوطی نسبت کرده اند

کرده اند چنانکه گفته اند ~ طاوس جان بجلوه
درآید ز خورمی • گر طوطی لبش بحدیثی زبان دهد
و شیرین تر آنکه خستگان فراقش شکر میخوانند
چرا که بهی بیشماران عشق از دست و دررنگ
نار دانه تشبیه چنانکه میفرماید • وقتست گر لب تو
بعهد مزوری • بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
و سخن گویان خراسان لب را به شیر نسبت کرده اند
هرچند خط او شیرین ست و سلطان الشعرا انوری
میفرماید ~ خط تو بر لب تو چو بر شیر پای مور
زلف تو بر رخ تو چو بر بره غراب • و بعضی لب
معشوق شکر گفتار را شکرستان گفته اند چنانکه قایل

گوید طوطیان شکرستان ترا چه توان گفت
که شهبازان اند و جوهر شناسان
حلقه ارباب لطف لب را لعل تشبیه کرده
اند از انکه ملیح و ابدارست چنانکه شیخ سعدی
گوید ملاحیست لب لعل ابدار ترا
که در حدیث نیاید چو در حدیث آید و جوهری
انکه بیاقوتش نسبت کرده اند چنانکه شاعر
گفته گفتند نزرگست لب او گفتم یاقوت
بزرگ قیمتی تر باشد و اهل سمرقند لب یار را
تبار قرم تشبیه کرده اند و مبدع الدقایق تا منقبی
لب از روی باریکی نماید بچشم سوزنی

سوزنی چون تار قرمز و ارباب دولت نگین
میخوانند و این بیت شهرتی دارد ﮧ نگین خاتم
لطفت کرم بدست آید : به نیم جو نخرم ملکت سلیمانی
و فصحای عرب لب را به رطب تشبیه کرده
اند و در پارسی لطیفه ازین بیت نیافته اند
که طالب در حسن طلب میگوید ﮧ یاری گرو
وظیفه نوروز خواستم : گفت از لب رطب
دهم از غمزه خار دارد و لب اطفال نوباوه
را بخرما تشبیه کرده اند چرا که هر دو شیرین اند
چنانکه تاج الدین حلوائی گوید ﮧ عید آمد و
برگ عیدم نفرست : خرمای لبت که [illegible]

شور انداز د ⁝ و عشاق شور بخت نمکدانش

تشبیه کرده اند چرا که نمکی دارد که تا نمکنند بدانند

گو املح الکلام خواجه جمال الدین سلمان منعم باد

ه ترا اگر دو نمک تا پدید شد سبزی ⁝ بسبزی

و نمکت شد هزار جان مهمان ⁝ و ازان رو

که عیسی دمست روح القدسش گویند ⁝ لعل حیات

بخشت روح الله و کرده ⁝ در دو جسم خستست

احیای بیپرستی ⁝ و لب تشنگان مشرب خضر

آب حیاتش خوانند بلکه حیات آب ازوست

اما حیوان چه داند قدر آب حیوان و درین باب

هم او گوید ⁝ نشان آب حیوان گرد دهان خضر میجستم

میجستم دهانت میدهد انیاب بزیر لب
نشان یارا و مستان جام عشق را راح گویند
چنانکه شاعر گوید لعل تو راح است و خون
در دیده ما زد مدام چشم تو مست است و دل
در سینه ما زد عذاب و باریک بینان جان
شیرین تر لب آورده تا لب را از روی دقت
در لبست و نه صفت ادراک کرده اند و دزن
عدد شانزده با اهل عرب مخصوص است و یازده
مستعمل چنانکه حوض کوثر راح روح یاقوت
لعل مرجان زبرجد عقیق شهد رطب
عناب و پنج غیر مستعمل چنانکه حلقه حقه قند

نبات نعش سیزده تشبیه دیگر العجم منسوبت
چنانکه نمکین جان خون ناروانه نمکدان شکر
شکرین شکرستان طوطی واهل عجم در استعمال
عبارات عرب مخیر اند بلکه در نهب و سلب
دست تصرف دادند و امیر معزی از دواوین استادان
عرب محقق گردد که هر طرفی طرفی است و هر نقطه
نکته ظهیر الدین فاریابی از معزی استنباط کرده است
چرای لبت خون من بجوش آورد اگر نشاندند
خون از خواص عناب است باب دهم در صفت
دندان دندان از لغت عرب سه اسم است
مترادف نهاده اند چنانکه ضرس بوس و سنه صفت

صفت موصوفست اول نوروز اهل عجمش
شگوفه گویند و دوم حب و پارسی گویا بیش
گوبله خوانند سوم برد یعنی تگرگ و اکثر اهل عجم
دندان را بتگرگ تشبیه کرده اند چرا که نسبت آن
دو صفت خوبترست چنانکه گفته اند ژاله
از نرگس فرو بارید گل را آب داد و ز تگرگ
روح پرور مالش عناب داد و سلطان الشعرا
خاقانی بسرشکات تشبیه کرده است و لب را الجوزن
چنانکه در تقسیمات فرموده است نیشکر تو
و خون جگرم پسته بیرون و درون شکرست
و اهل خراسان دندان را از آبداری بقطرا

شبنم نسبت کرده اند چنانکه ❊ دندانت
قطرهای شبنم ماند ❊ کاندر دهن غنچه خندان افتاد
❊ مجنون عامری در دندان بالعقد ثریا تشبیه
نموده و ترجمه کمال الدین اسمعیل فرماید
❊ دو رسته در دندان چون از لبت کشاید
کوی بکرشمه با دریاه کرده منزل ❊ اهل عجم ثریا را
پروین خوانند و دردانه بزرگ کویند و لولو
متعارف در لب گرفتن را اشیر روبانی
فرماید ❊ بوسه خواهم و تو لعل بلولو گیری ❊ خویش
جوابی است جکویم که شکر میخوائی ❊ در بیان
صفت مولانای رکن الدین کرمانی فرماید

فرماید لولوی دندان که شد لالای وبیرون
بجان: از دیدهٔ اهل نظر در خوشاب انداخته
ودر باب شکستن دندان محبوب گفته اند
در حقهٔ لعل لب گوهر شکست: دریکه هزار گوهر
اشکست ازو ریزید: وعاشق بعذر بریکدیگر افتادن دندان
معشوق میگوید در درج عقیق توان دندان در
بریکدیگر از تنگی جا افتاده است: وجوهر شناسان
رشتهٔ نظم عقد دندانرا ازانجهت که در یک
سلک اند بگوهر تشبیه کرده بخلاف زعم ایشان
فخر تستری میگوید میافکنت بدندان هم عقد
دُرر: من همچو توام خوشاب پاکیزه گهر: خندان

خندان بزیر لب گفت خموش : بربسته دیگر باشد
و بر رشته دیگر : و در صفت جمع و تفرق صفت
خط لب و دندان حسام گوید : تا تبسم نکنی
عقل نداند هرگز : که تو در آب خضر لولوی لالا
داری : و نیک اختران از روشنی بستاره اش
نسبت کرده اند چنانکه مولانای همام میفرماید
نخند اگرچه زخند یدنت همیدانم : که آفتاب بروز
ستاره ننماید : و اهل نجوم کوکب تابتش خوانند
و استادان قدیم دندانرا بمهر نسبت کرده
اند چرا که درحقه لب جا دارد و تمسک خراین
نیست : پروین چه عجب گر براکنده شود
بیت

شوده از حلقه مهره لب و دندانست
هر چند گوهر پاک دندان بحقیقت عظمی عظیم زرد
و در محل خود بمثل فاما از روی مجاز عقود
منظوم او را بشانزده صفت تشبیه کرده اند
هفت صفت بلغت عرب چنانکه نور حب
برد ثریا در لولو مبین و هشت بعبارت
عجم چنانکه تگرگ شبنم گوهر مروارید
پروین ستاره مهره سرشک و اهل عرب
بهیچ باب دندان برین کلمات فارسی نهند
و شعرای عجم دندان طمع در الفاظ عرب فرو
برده اند و در تصرفات تشبیهات مخیر اند

وجه

ازینمعنی شیخ سعد الدین میفرماید ه گر این
مقله دگر باد و مرحوا دآید خنانکه دعوی معجز کند
بسحر مبین ۞ باآب زر نتوان کشید چو بنوا لف
بسیم حل نتو ید بسان شعر تو سین ۞ باب
یازدهم صفت دهان دهان از زبان تازی فم
میخوانند و در دایره او را سخنگویان افضل الاشکال
گرفته اند چرا که مستدیرست و جوهر فرد حقیقت او
قابل تقسیم نیست از انجهة نقطه گویند موهوم
چنانکه گفته اند ه ان نقطه موهوم که میگوی
هست ۞ خود نیست وگر هست دهانی تو بود
و چون از نازکی نقش او را در خیال نمی اید هیچش

جهان

هیچش نمیخوانند چنانکه قایل گوید در حدیث
ای تا کند دهنت عالمی را بهیچ مهمانی
و بزبان حال دعوی لن ترانی میکند تا عاشقانرا
دلتنگ دارد چنانکه خواجه سلمان گوید
چو هر فرد دهانش طالب دیدار را بزبان
حال جواب لن ترانی میدهد و اهل کتاب رمز
عدمش گفته اند و سید جلال الدین عضدی
گوید حلقی ز غم دهان تنگش بر ریگ ز عدم
نشسته و ازانجهت بلا مسمی است نزدان
زد عشق نقش زاید ربادش خوانند چنانکه
گفته اند در هستی و نیستی دهانش چون

نقش زیادت زیاد است آن هذا شیء عجیب
اگر گویم که نیست جای سخن است واگر گویم که هست
معدوم موجود چگونه بود و در نفی و اثبات او
میفرماید دهان تنگ آن دلبر وجود است و
عدم باهم که هست و نیست در وصفش کجا گو
وکیف وکم اگر گویم که موجود است بر تقدیر
ایجادش اگر گویند برهان کو نیارم زد ز برهان
دم اگر گوییم که معدوم است عقلم باز میگوید
که هرگز کی زند معدوم کار عالمی بر هم و با اصطلاح
معتزله اهل فضل حالش میگویند چنانکه مولانا
کمال الدین ماوردی فرماید در دایره زوی

روی لبت به تمثال ای معتزله بگو چه خال لبست

چه خال و در بیان واقع اشارت محبوبی گفته اند

حاصل لبست که وقتی سخنی میگوید ورنه

مفهوم نگشتی که دهانی دارد سکندر خراسانی

در شیرینی بکوچکی دهان میگوید چون چشمهٔ نوش

دهنت بدانیست این شیره ندانم ز کجا می‌خورد

آب و هوا داران آورا از کوچکی به ذره

نسبت میکنند از انرو که قرین آفتاب حسن و

جمال است چنانکه گفته اند گر تابش خورشید

جمالش نبدی آن ذره هیچ و چه پیدا نشدی

و چون معدن جواهر سخن است درج گوهرش گفته اند

وشکل وهمی او را الجب تصور در چهارده صفت
بار نموده اند و از الجمله هفت بلغت عرب متداول
است چنانکه خاتم درج لب جوهر فرد
نقطه موهوم عدم خال میم و هفت دیگر
بزبان فارسی گویان چنانکه چشمه نوش تنگ شکر
بسته غنچه پنش زیاد فرد سر موی کمال الدین
اسمعیل فرماید دهنت یکسر موئیست بهنگام
سخن اثر موی شکافی تو در روی پیداست

باب دوازدهم صفت زنخدان اهل عرب

زنخدان را ذقن میگویند و نسبتش بتفاح کرده اند
و تفاح سیب را گویند و سماخش گویند

گویند و بدستنبو مشهورست و این بیت درو
صفت موصوفست سیب زنخش در دل
من بار افکند زین سوخته باید پس زین بوی
بهی و شعرای خراسان غبغب گفته اند و عنب
گویند چنانچه قایل گوید خط تو غبارست زنخدان
تو به به باشد گر ز رخ پاک کنی و اهل عرب طوق
زنخدان را غبغب گفته اند و عنب گویند چنانکه
قایل گوید دست از ترنج غبغب او مسکین چرا
اری طمع سیب زنخدان بریده ملوک
الکلام گوی گفته چنانکه سلطان محمود بن سبکتکین در
عذرخواهی زنخ گرفتن محبوب فصاد میگوید

زنخت گر گرفتم از سر لطف ✿ خون من ریز بی نخت بی نیست

و عذرم هست ✿ زانکه هنگام رگ زدن سر ظالمان

گوی سیمین گرفتن اندر دست ✿ و لب تشنگان غبن

بادیه عشق دو رزنخدان را چاه نسبت کرده

اندچرا که آب در آنجاست چنانکه شاعر گوید

بسا سکندر تشنه که عمر در جستجوی گم کرده نیافت ✿ نشان از آب حیات

از چه زنخدانش ✿ و از آن رو که چاه زنخدان

در دل بیرون سحر میکند چاه بابلش نسبت

کرده اند چنانکه بمباهات عشاق در روی

معشوق گوید چشم هاروت ار بدیدی رو

هاروت ای بسر نگون وادی در این چاه

در انجاه زنخدان بوسه و در روی روزگار
بد و از ده صفت روشناس است و چهار متراد ف
اند چنانکه تفاح و سیب و شمامه و ستنبو
و هشت متعارف چنانکه ترنج و به و گوی
گوی سیمین و چاه و چاه بابل و آب معلق و جان
عزیز و دست همه کس بدان زنخدان رسید
جان بر کف دست کردن اسان نبود و در
وصف دلدار نارستان به ازین رباعی
نگفته اند سیب زنخش که هست روحانی
در دست گرفتم از عین نادانی دلدار بتهدید
بمن گفت که هی جان بر کف دست می نهی نادانی

باب سیزدهم در صفت گردن گردن را هادی
ورقبه وجید وعنق میگویند وبگردن غزال
نسبت کرده اند ودر عجم بگردن شمع و نسبت
ونامداران ملک جمال را گردنکشور حسن بسروری
داده اند چنانکه میفرماید بیت گر زیبا جون قد او بالا
برای تا به دوش ملک خوبی را نیابی
سروری جون گردنش واستادان
ماوراءالنهر بدرخت کافورش نسبت کرده اند
چنانکه قائل گوید از زلف چو مار تشنه در تاب
تو نیز پیچیده بر آن درخت کافورش بین
وبعضی بشمع کافورش گویند چنانکه ملک الشعرای

88

الشعرای اسدی گوید اختر انرا قرص خورشید است زرین چهره ام روشنان شمع کافور است سیمین گردنش وطایفه گردنرا بماشورهٔ عاج نسبت کرده اند از انکه تار زلف بران بپچید چنانکه شاعر گوید ماشوره گردنت سفید است چو عاج بگذار که تار زلف در وی بپچد عاج لفظ عرب است واهل عجم پیل استه اش گویند و ویرا در بیخ صفت کردن اقرار نهاده اند چنانکه درخت کافور و شمع کافور و ماشوره عاج شاخ شگوفه شوشه سیم چنانکه گفته اند تا ترک من انکه دست در گردن کرد در گردنش آمد

هوس سوسنه نیم : باب چهاردهم در صفت سینه
بر او در عرب صدر میگویند که صاحب
وصدر است و در عجم سینه و سعد الدین اصیل اهدی
میفرماید که سینه را از آن صدر میگویند که صاحب
نشست و صدر است بلخی گوید : بر چو سیمش ز انسب
بر همن مجروح : لب لطیفش ز آمد و شد نفس
افکار : و باغبانان چمن لطف نسرینش چرا نشند
چنانکه : بر نسرین پیرای باد صبا فرده که تا
ترک نسرین بر من غرم گلستان دارد
و نقشبندان کسوت عشق تن را الحریر نسبت
کرده اند و این بهشت که دارای سخن جهان

جهان سخن میفرمایند ٭ رخانش چو گلنار
ولب ناردان ٭ زسیمین برش بسته دو ناردون
وراست روان راه عشق معشوق سرو بالا را
گل اندام میگویند چنانکه گفته اند ٭ باچنین
بشکل وشمایل که تو داری باشد ٭ همه کس را
بتوا سرو گل اندام طمع ٭ وسینه را از سپیدی
بشکم بسنجاب نسبت کرده اند وبنوشاده نسبت
بر ارباب معنی که بر را بعد ونعت تشبیه کرده اند
گروهیش سیمین خوانند وبعضی عاج وقومی
سنجاب وجمعی حریر وجمعی گل وطایفه نسرین
اما مولانا همام الدین وجود معشوق رابر من گزیده

و میفرماید ✿ چون باز بر آن کشی کز گل نسبی
بازکتری پیراهنی باید ترا از لاله و برگ سمن ✿
باب پانزدهم صفت ساعد ساعد لعبت عبرنسبت
که دست اویرا اهل عجم است زیر دستان عشق
ساعد زورمندان حسن را سیمین گفته اند
چنانکه شیخ سعدی فرماید ✿ پنجه با ساعد سیمین
چو نباید زدنی به ✿ با توانای معربد نکنی بازی آن ✿
و مزاج شناسان نبض گیر ساعد نازنینان
بتخته عاج نسبت کرده اند و در فصد کردن
محبوب گفته اند ✿ زان نیش که بوسه داد بجست ✿
بر ساعد او ✿ از تخته عاج شاخ مرجان بر

٤٥

برجست • وازین دست که هر دم چون
عشاق برنگ دیگر میریزد نگارینش میخوانند
چنانکه جلال الدین عضدی فرماید • تو تیغ
میزن و بگذار تا من مسکین • نظاره میکنم آن
ساعد نگارین را • وازغایت نازکی به
بلورش تشبیه کرده اند چنانکه مشهورست
• بلورین ساعد و جام بلورین • بنام ایزد
بود نور علی نور • و شعرای قدیم ساعد را
بیل استه گویند و در وصف خواب کردن
معشوق بر سر دست عنصری گوید •
با چو بر روی ساعد هند سر بخواب • تمن را

ربل استه ساز دستون ؛ وچون در صفت
او وصاف را سخن کم دست میدهد
بر شش صفت اختصار کرده شد چنانکه
کاهش سمین گویند وگاهی نگارین وزمانی
تخته عاج وزمانی بلور ودمی نسیم وبکنایت
حمایلش میخوانند چراکه از روی مستمندان است
وتعویذ کردن جان ؛ وانچه ازین بیت مستفاد
میشود ؛ گفتم هوس ساعد دستش بکنم
اکنون که نگردیم در آمد چکنم ؛ باب شانزدهم
در صفت انگشت انگشت را اهل لغت
اصبع خوانند که انگشتان را اصابع و

سر انگشت را انمله و بنان گویند و هریک

باسمی مخصوصست و دیرا شیرین سخنان عرب

به بند نیشکر تشبیه کرده اند از انجهة که گره

برگره است و انگشت نمایان شعرای

عجم انگشت را بنرمی و سفیدی بدم قاقم نسبت

کرده اند چنانکه ملک الشعرا عنصری فرماید

ان دلاویز دارد از نرمی؛ سر انگشت چون بدم قاقم؛ وچون بر سر عشاق بخونریزی دست

برآورده نگارینش گفتند آقا تبریزی گوید

نگار کرد بخون دلم نگار انگشت؛ زخون دل

بنهادیم برکنار انگشت؛ و پنجه نگار کرده را

پنجه مرجان تشبیه کرده اند چنانکه رکن الدین

حسابی گفته است ∗ بگاه رنگ حنا بر دو

هر دست پنداری ∗ سر انگشت بلورین

رنگ را از پنجه مرجان ∗ و در منع نگاه کردن

سر پنجه نگاری حصاری مگوید ∗ چرا باشد که انگشتان

برنگ تیره آلایی ∗ که نتوان فرق کردن

هیچ انگشت تو از انگشت ∗ و سخنگویان خراسان

سر انگشت را بفندق نسبت کرده اند چنانکه

قایل گوید ∗ روزی ز بسته آتش شکری

یافتیم انگشتیم ∗ فندق فراز نرگس تا مهربان نهاد

و انگشت به پنج صفت در عقد اهل حساب انده

به

آمده چنانکه بند مشکر دم قاقم قلمه عاج پنجه مرجان

با شوره سیم چنانکه در وصف آستین برزدن

ترک تیرانداز گفته ه زنبل آسته دیبای چین ز سنگ پشت

با شوره سیم بگرفت دست ه باب نهم

در صفت قد اهل عرب باعتبار قامت الصلوة

قد را قامت میگویند اشارت بمنظور وحید

العصر اوحدی میفرماید ه رو در مسجد گذاری

کن که پیش قامتت ه در نماز ایند آنها نیکه

که قامت میکنند ه و در عجم قد را بالا میگویند

چنانکه شاعر میگوید ه قد بالای ترا دو دو دل من

مرساد ه دو دوراگرچه همه میل ببالا باشد ه

و بالانشینان بارگاه عشق را بر سرو سهی بالا
داده اند از انجهت بالاش گویند و زیر دستان
نسب هجران بالای جانش میخوانند چنانکه
فخر الدین فتح الله میفرماید بلاست آنکه تو
نامش نهاده بالا حدیث راست همین است
زیر و بالا نیست و هواداران بلند همت
عمر درازش گفته اند چنانکه شاعر گفته هوای
قد بلند تو میکشد دل من تو دست کوته من
بین و آستین دراز و حرفگیران لوح عشق
الفش خوانده اند چرا که در میان جان جا دارد
چنانکه قائل گوید قد تو در جان منست نه چو الف

43

جواب الف: آرام کرد راستی آرام جان ماست
و اهل کمال از استکمال آورده اند که از نبا
پرسیدند که تو کیستی گفت من نیم از خاکش بر
کشیدند و با قامت خوبانش برابری دادند
و بدین علم گشت و اهل دریا کنارش نشک گویند
چنانکه شاعر گوید: قد تو چنانکه لب دریا نشک
طوبی برد از قامت چون سرو تو رشک
عجب تر آنکه کوته نظران از طبع چوبین خشک قد دلبران
را سرو میخوانند: سرو چو بیت ناتراشیده
لاجرم هدف تیر ملامت شده اند و بعد از آن
بی ادبی مولانای همام الدین فرماید: شعر و را

با قد رعنای تو نسبت کردم شرمساری بردم

غم نیست از بالای تو و در ترجیح قامت محبوب

و انکسار سرو این معنی ابلغ است که شیخ عماد الدین

کرمانی فرماید نه السبز و نخوانم چرا که سرو به بالا

همه تن است تو از پای تا بسر جانی و در رعایت

جانبین برین بیت مزیدی نیست

سرو میزد لاف ازادی ولی قدری نداشت

کار سرو از بندگی قامت بالا گرفت

و باصطلاح عرب نهال قامت محبوب را

باشجار مختلف نسبت کرده اند چنانکه طوبی

بان شاخ ع نخل صنوبر و اهل لغت بر انند

بدانکه سرو عرعر گویند و در عرب عرعر
خوانند و عجم سرو اما درین اختلافی است و از شعرا
عجم شیخ سعدی در ملمعات قدرا بیان نسبت کرده است
و این اختلاف خالی از لطیفه نیست چنانکه منقول است
با فضیلت البیان ما نذا الوقوف که خلافت
سرو میخواهیم و اهل عجم در استعمال او با شد
تشبیهات مختر اند اما انچه بخود مخصوص کرده اند
و در عبارت آورده ده صفت چنانکه سرو
نارون شمشاد گلبن تیر الف و اعداد
نیز ده صفت مذکور هیچ تشبیه ورای آن نیست
که شکل مخروطی صنوبر را بقامت دلدار نسبت

کرده اند با عتبار آنکه از حقیقت اسم او برین
ظاهر نمیشود و بحقیقت قومی دارد و از افضل
دارد و افضل القرآن فی الزمان میفرماید
شکل صنوبری که دلش نام کرده اند: سلمان
بیا و قد تو در گرفته است: هر چند در این باب
سخن بالا دراز کشیده اند: مگذر زمار راستی
که راست نباید گذشت: الحق اعتدال
بالا بران حور بهشتی را با طوبی یا همه با طوبی
که بلطافت منزلت بهشت نیافت و با تناسخ
خود ندید و نسبت نکرده اند در عرب نام درخت ساروند
و نخل با سایه او گردن ننهاد سرفراز نشد با آن

کمند

45

بان یادم در هوای او نزد مشکبو نشد عنبر

تا در راه او بر خاک ننشست سربلندی نیافت

شکر با وجود شیرینی اگر کمر خدمت او نبستی

ابد الدهر پای بند در گل نماندی تا سرو پابند کشتی

لاف آزادی زد بر خاک ننشست و تا نازنین

با او همسری جست دست روزگار تیشه بخاک

بذلت فرو برد سر با همه رفتار افتاده اوست

و صنوبر با همه بقد از دلداده او گلبن خار زاده

او الحق همه خاره و خاشاک این راه اند

در قسمت انتظار بوستان با شکر بردان و در لطف

آن تشبیه مولانای جمال الدین سلمان

مصور ازل از روح صورتی میخواست
مثال قد را می کشید آمد راست: باب
هفدهم صفت میان میان را اهل لغت خصر
خوانند و در پارسی میان گویند از آنجهت که
در وسط کمرست در میان پیکر وجود بیاری
اضعف باریک میان را گویند و قسمت
باریکی تا میان باریک و باریک میان
بموی تشبیه کرده اند اما شیخ سعدی
میفرماید بیت میانش را و مویش را اگر صد ره
به پیمائی: میانش کمتر از موئی و مویش تا کمر باشد
و درین تشبیه مبالغه بیش گرفته است چراکه

چراکه باریکی میان از آن بیشتر تا باریکی مو گرفته و نزار
تر از این میگوید ◦ طرفه آنست که وقتی که کمر
می بندد ◦ ورنه معلوم نگشتی که میانی دارد
و در تأکید نفی اثبات این بیت وقتی از
بر موی کمر میانت وقتی کمر نبستی ◦ از هستی
نبودی موئی میان هستی ◦ الحق اگر کمر نبودی
از آن که گشودی آنها که بیقین نپیوستند
بکمان ابروی قامتی بستند بکمر معرفت میان
ارباب لطف موصوف گشت اول آنکه
لطفش اندیشه مخفی میخواند چنانکه ظهیر الدین فاریابی
میفرماید ◦ اندیشه که گم شود از لطف ضمیر

گردون برات تا کمرت در میان نهاد
دوم از انجهت که وجودش متصور نمیشود
هیچش خوانند ❊ هیچ ندید هر که او هیچ ندید
زان میان هیچ نگفت هر که او هیچ نگفت
زان دهن ❊ سوم آنکه سوداییان جعد دل
پرست مویش گفته اند چنانکه در قصیده
سحرآفرین گفته است ❊ بدان بی نشان موی که
باریک بینان ❊ بصد فکر کردند تا مویش سیانست
چهارم آنکه اهل رمز سرارش گویند چنانکه قایل
گوید ❊ موئیست در میان وجود و عدم نهان
راز آنکه با وجود و عدم در میان ماست ❊ پنجم

پنجم آنکه نکته گیران از دقت او معنی باریک
یافتند و کمال الدین اسمعیل میفرماید ع بسی معنی
بنکته باریک میگفت ❁ کمر حدیث میانتو
درمیان آورد ❁ کسی نشان میانت نداد
خبر کمرت ❁ زهی کمر که نشانی ز بی نشان
آورد ❁ ساق لفظی است عربی و در عجم
معنی مستعمل است هر چند بصورت دو مینماید
بمعنی یکیست و در قدیم العهد بقایمین نسبت کرده اند
باعتبار آنکه تن بدو قایمست و ساق هر دو قسمست
سرخ و سفید در عرب سرخ مستحسن است و فرید
احوال بعناب تشبیه کرده است چنانکه گوید

میرفت

ساق تو مرا ز پا در آورد و زد دست

هرگز ندهم ستون عنابی را ؛ و سیف الدین
اعرج به قمیش نسبت داده چنانکه گفته

هر کرا بر ران ساقت یک نظر افتاده است
عاج را پیوند افتادست بر شاخ بقم ؛

و این تشبیهات درین عهد مستعمل نیست اما

لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج

و در عجم سفید مطلوبست و بلورش تشبیه
کرده اند چنانکه در وصفش فرخی گوید

بلورین ساق و ساعد ترک بد مست ؛ ستاده
بر سر پا باده در دست ؛ و متاخران نسبتش بسیم

ب

نسبت کرده اند چنانکه مدامی گوید • ساقی
زرهم برد بساق سیمین • وآن کیست که او
بسیم از زه نزود • واین نوع خاص پسند و
عام فریب است اکنون صفت ساق
برد و قسم است • به پایان آمد این دو فقره حکایت
همچنان باقی : اما بعد صورت و پیکر و شکل
وشمایل سراپای وجود است وچون متصرفان
ابدان در آینه اعتدال بکمال حسن نوعروس
نظم از تناسب الفاظ معنی آرای بود منظور
نظر ارباب اولی الابصار گردد بنا
ازانجهت در غلط اند که بتقلید انجواهر معنی

در سلک بیان نظم ترجیح نهاده غافل ازانکه
هر جا که لب بلعل تشبیه کنند باید که دهان
بدرج گوهر نسبت کنند چنانکه ظهیر الدین فاریابی
میفرماید ه بگشای لب بپرسش من گرچه گفته اند
کان قفل بسته بابت اندر درج گوهر است
و هر جا که روی را بهشت تشبیه کنند باید لب را
بکوثر مشابهت دهند چنانکه گفته اند ه آمد
قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه ه رویت بهشت است و
لبت حوض کوثر است : مثال دیگر در جمع
و تفریق و تصدیق ابن یمین میفرماید ه گرچه نه جای کافر
و جادو بود بهشت ه وین وجه نزد اهل حقیقت

حقیقت مصورست ه از زلف و غمزه و
چهره همچون بهشت تو: آرامگاه جادو و ماوای
کافرست: و لازم است هر جا که لب را بشکر
تشبیه کنند باید که خط را به نبات تشبیه کنند چنانکه
سحرآفرین گفته ه آب حیات اندم از حیات برآمد
کز شکر آن لب سر نبات برآمد: و هر جا که روی را
بقمر مشابهت داده اند باید که خط را بنیل تشبیه
کنند چنانکه سحرآفرین گفته ه بر قمرش هر که دید نیل
کشیده: از دو جهان تن او فرات برآمد و
هر جا که زلف را بچوگان نسبت کنند باید که
زنخدان را بگوی تشبیه کنند چنانکه عماد گفته ه

دل در قفای زلف و زنخدان او فتاد چون
کودکی که در پی چوگان و گو رود و هرگاه زلف
را بشب تشبیه نسبت دهند باید که روی او
بماه نسبت کنند چنانکه شرف الدین گفته
شبی همچو زلف بماهی نیافت مهی همچو
رویت بسالی که دید و دیگر همین صورت را
بتصریح نکرده گویند در المبالغه بیش رود و دیگر خیالیه
گفته اند بیت تا با تو حدیث زلف و رو
گویم جاوید شبی باید و خوش مهتابی و گر
در مصرعی چشم را نرگس گویند باید که در مصرع
دیگر زلف را سنبل خوانند و باید که هر دو را سنبل

سنبل و نرگس گو بند با چشم و زلف خوانند
چنانکه مولانای شمس الدین طبسی گفته سنبل
چشمت بیادم میدهد نرگس مستت بخوابم
میکند: مثال دیگر مولانای سعد بها در بیان
کرده است چشمت بخواب خواب همه
ساحران ببست: زلفت بتاب توبه
صاحبدلان شکست: و افضل المتاخرین
مولانای رکن الدین بکرانی کعبه را مشابه
از افتاب رخسار و بتخانه را نمودار از زلف
تابدار گرفته است چنانکه گفته هر طرف از ماه
روی دلفروزت کعبه هر شکن از چین زلف کافری

بتخانه ، و از اقسام تشبیهات این تشبیه ابلغ
است بر قیاس که هر جا روی را صبح گویند باید
که زلف را بشام تشبیه کنند و هر جا که گویند
که صبح از پرتو رخسار تو پرتویست باید گفتن که
شام از آثار گیسوی تو شمه ایست تا درین سه صفت
امتیاز پدید آید مثال ، پرتوی از تاب رخسار تو
صبح ، شمه از عکس گیسوی تو شام ، و
هر جا که روی را بلاله تشبیه کنند چشم را بادام
باید گفت و باید که زلف را بسنبل نسبت کنند و
ولب را بشکر چنانکه مولانای رکن فرماید ،
نشانه رخ و زلف تو لاله و سنبل ، نمونه لب

لب و چشم تو شکر و بادام و هر کجا روی را کو
تشبیه کنند باید که زلف را بسایه تشبیه کنند چنانکه
قایل گوید پرتوی روی چو خورشید تو
در سایهٔ زلف راست چون گوی صبح و
طلوع سحر است و اولی ان بود که هر جا که
روی را با آفتاب تشبیه کنند باید که بدلیل روشن
اثبات کنند چنانکه سعدی گفته با آفتاب نماند
مگر بیک معنی که در تامل او خیره میشود ابصار
و این از بدایع و دایع شعرای سابق است و
این صفت را غریب خوانند باعتبار انکه
از غرابت است چنانکه شیخ فرماید من ماند

ام کله دار زمین سرو ندیده ام قبا پوشی ودرین
صفت مجد همگر گوید ۰ راستی خبر رخ و زلف کی را
دید ۰ ماه تابان بر سر سرو سهی ۰ وگر دو حقیقت
مختلف را صفت کنند باید که هر دو را باهم از
یک وجه تشبیهی بود چنانکه امامی گوید ۰ سحر در
بادام و معجز در شکر ۰ آب حیوان در لب و جان
در دهن ۰ و ازین مراعات بادام با شکر تمام
نسبت است که سحر را با معجزه در غایت ازین
اقسام عین فرض است بلکه فرض عین اکنون
تمسک را ازین نمونه ۰ و این شروط قواعد
اصل است و بجان سخن تعلق دارد و اکثر متقدمان

52

متقدمان متعرض دقایق این حقایق شده اند
بدانکه بعضی از متاخران بواسطه عدم استعداد
خلاف این کویند خلاف این باشد لطرایق
عقل وعجب درینکه از غایت پندار هنر را
عیب پندارند وعیب را هنر و بدان خورسند
که عوام شان معتقد کردند واز خواص بشنیدند و
انکار کنند آدمی را هیچ علمی بتر از علت نادانی
نیست سفاهت را اشعار کرده واز حقیقت اشعار
بیخبر و کر بخطای رسند ندانند و کر بسهوی رسند
نخوانند لاجرم متعرض از زبان سخنکو سخره شوند
شعر در نفس خویش هم بد نیست : ناله من ز خستی و

1

نثر کاست ❊ عجب‌تر آنکه با وجود این فهم و دکا بندارند
بنده را امی میخوانند و خود را از خواص می‌ا
و لفظ ایشان عام است ❊ آنکه زنیش شهر آشنا فسبت
نیست ❊ داند که متاع من کجای است ❊ و ز آتش
میان سوز گر جان برخاست ❊ با آنکه بر بسیار
خبر بندی ❊ از عون ایزدی تمام شد نسخهٔ انیس
العشاق بروز چهارشنبه بوقت عصر بتاریخ پنجم
شهر محرم الحرام سنه ۱۲۵۵ هجری محرره سید مراد علی ولد سید
عبد الباقی غفر الله ذنوبهما در عهد بادشاه زمن
محمد علی شاه در دار الخلافه لکهنو بوزارت
نواب منور الدوله بهادر هر که خواند دعا طمع را انکه سید کرام

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الوهاب المتعال و الصلوة علی صاحب لوا
الکمال و السلام علی اهل البیت اشرفه و ردیفه
علی قافیة النظم الشریفة و الردیفة اما بعد نموده
میشود که یکی از اصحاف صفا و ارباب وفا که
طبع صافی او بعلم قوافی مایل بود و بترتیب فصلی
چند دران باب اشارت فرمود بخاطر حیران رسید فاتر
که محقر مختصر را ترتیب داده شود که از غایت قلت

واختصار طالبان را میل خاطر زیاده شود
نوشتم نسخهٔ آسان نه دشوار • بلفظ اندک و معنی
بسیار • التماس از مستفیدان این رساله و مستمعان
اینمقاله آنکه • چون گذر سوی این سواد کنند
از دعای بخیر یاد کنند **فصل** در بیان آنکه سبب احتیاج
بعلم قافیه چیست و مستحق دانستن آن کیست
بدانکه هرچه از قبیل اشعار است از قافیه ناگزیرست
پس هرکه خواهد که شعر گوید یا داند برو لازم باشد
که علم قافیه خواند **تعریف** قافیه نزد اکثر عبارتست
از تمام آنچه در معنی نا تمام در ضمیر کلمه و آنچه در حکم
اوست ملفوظ شود چون گفت و نهفت

ونهفت و گفتنش و نهفتنش در نظم کلام ضمناً مذکور
شود و بر سبیل اهتمام نه بر طریق التزام یعنی از حروف و
و حرکاتی باشد که مبین حجج اهد شد **تقسیم** قافیه بر دو قسم
است یکی آنکه در آخر مصراعها مکرر شود و دوم تقسیم
صادق است بر قوافی قصاید و مثنویات و غزل
و رباعیات و ترکیب و ترجیع و مقطعات و مربعات
و امثال این غیر قافیه اول و بعضی از قوافی که در آن
قسم دیگر مذکور است و اما تقسیم صادق است بر قوافی
اول ازین مجموع که گفته شد و بر قوافی که در آخر
فرد یا بیت است و ایضا صادق است بر قافیه که در اول
و در وسطه مکرر شود چنانکه من در تجرو دل بدید ازو

لحیم شحیم [illegible]

خویش را ۞ و چنانکه ۞ تا اگر نبود فا گفتیم چه گفتیم وان
قسم مکررست ۞ فصل در حروف قافیه چنانکه
قطعه قافیه در اصل یکحرفست و هشت آن را تبع
چار پیش و چار پس این نقطه آنها دایره
حرف تأسیس و دخیل و ردف و قید آنکه روی
بعد از آن وصل و خروجست و مزید و نایره
روی آخرین حرف اصلی است یا آنچه بمنزله
اوست باعتبار ناظم زلفظی که آنرا در عرف
بمجاز قافیه گویند چنانکه شعر پس دو دیدم در هوای
وصل یار ۞ کس ندیدم در هوای اصل کار
پس بدانکه آخرین حرف اصلی در عربی لام الفعل

[illegible] وان نیست

[illegible]

فعل است چون عاقل و غافل اما در فارسی

حرفیست که بعد از وی یک حرف یا بیشتر

فهمیدن یکی از معانی گردد چون حرف ت در

جستن و رستن و جستم و رستم و منزله آخرین حرف

اصلی بود و گونه است اصلی و زاید پس اگر

اصلی باشد اکثر است که از حروف میان

کلمه واقع شود چون واو دوست در برابر واو

لفظ اوست و گاه باشد که از حروف میان

و کنار نباشد بلک تنها بخود کلمه علیحده باشد

چنانکه قطعه یا ای طلبم سه شکستی من در

حق توجه کردم اما یا ای مرا درست گردان

یا سوی من شکسته پای آ ✿ اولین حرف اصلی
بمنزله آخرین حرف اصلی افتد چنانکه بیت گرت
ز دل جانب عقبا کشید دست ✿ همان
بهتر که از دنیی گشتی فرو نشست ✿ اما اگر زاید باشد از
زیاده بودن او ظاهر چون الف یار او جانا
پیش از یکبار بواسطه روی تواند شد اما اگر
نشود به باشد بنا بر آنکه گفته اند ع عیب اگر
اندکست بسیارست ✿ ردف الف و واو و یا را
گویند بشرط آنکه پیش از روی واقع شده باشد
بی واسطه متحرکی و حرکت ماقبل واو ضمه و حرکت
ماقبل یا کسره باشد ردف بر دو وجه است یکی

58

یکی آنکه در میان او و روی هیچ حرف واسطه
نباشد چنانکه بیت یا ربی بر فراز حال ما و حال ما
خراب ❊ ما گدائی بینوا و خسرو عالیجناب ❊
و دیگر آنکه حرف ساکنی واسطه شده باشد و درین
هنگام آن ساکن را ردف زاید گویند و الف و واو
و یا را ردف اصلی خوانند ❊ ز قامت تو
بعالم قیامتی برخاست ❊ قیامت است قد
تو گر بود قیامت راست ❊ قید حرف ساکنی را
گویند غیر ردف که پیش از روی باشد بی واسطه
چون سین درین بیت ❊ دل ما خیال آن لب میگون
ز دست شد ❊ ای عاقلان کناره که دیوانه

و خواجه نصیر الدین حرف [illegible]
واصل را روی [illegible]
روی مضعف خوانده

بست شد ٭ تاسیس الفی را گویند که بعد الف ردی
تا روی یک متحرک واسطه شده باشد
و آن متحرک را وصل خوانند چون الف و سنین
درین بیت شد بر قع روی چو مهست ردیف
شب آسا ٭ سبحان قد یر اجعل اللیل لباسا ٭
و هر حرفی که بر روی بپوندد اگر از کلمه علحده
نباشد انرا وصل گویند ٭ انکه با پایال جفا گرد
چو خاک راهم ٭ خاک می بوسم و عذر قدمش
میخواهم ٭ پس کلمه ها در الهها و در الهار دلف باشد
و همچنین لفظ مند در حاجتمند و سعادتمند و
لفظ تر در زیباتر و رعناتر بخلاف میم و شین که

شنین که درین بیت از قبیل وصل و خروجست

انکه در دین خود مرو کی ساختمش ❀ قد نساخت

چو خدنگ از انداختمش ❀ و همچنین هرچه بوصل

پیوندد انرا خروج و هرچه بخروج بندد انرا

مزید و هرچه بمزید پیوندد انرا نایره گویند و نایره

بیشتر از یکحرف تواند بود چنانکه درین بیت

خوبرویانی که در عالم شنیدیمشان ❀ سوی

ایشان رفته‌ایم از شوق و دیدیمشان ❀

پس بدانکه از حروف قافیه تکرار تاسیس و دخیل را

مستحسن میخوانند و تکرار باقی حروف را واجب

میدانند چون لفظ دل با لفظ واصل قافیه

می تواند بود پس عمل ل بطریق اولی و لفظ حاصل
بطریق احسن قافیه تواند شد و چون باقی حروف
مثل دویدم و رسیدم با یکدیگر قافیه تواند پس تکرار
آنها واجب باشد همچو میم در مثال و بدانکه بسیار
ازین قبیل است که حرفی که مکتوب است در قافیه
محسوب نیست و حرفیکه در قافیه محسوبست مکتوب نیست
همچو حرف زهی در زین و بیت ❀ چو مشکین طره را ۱۵
شانه کردند ❀ بهر موئی دلی دیوانه کردند ❀ کنون
در هیچ جا ویرانه نیست ❀ که در وی همچو من دیوانه نیست
و این بنا بر آنست که قافیه خبر نظم است و در نظم
لفظ فقط معتبر است نه لفظ و خط اما اندکی جنابت نیست

چنانست که حرفیکه در شعر ملفوظ است بحسب نظم
معتبر نیست اما بحسب قافیه ملحوظست همچون حرف نون
درین بیت ❀ آه زین کافران سنگین دل که بلای
دل اند و مسکین دل **فصل** در حرکات قافیه و آن
شش است چنانکه درین بیت مذکور است ای
رس و اشباع و حذو و توجیه است ❀ باز مجری
و بعد از وست نفاذ ❀ رس حرکت ماقبل الف تاسیس
است و اشباع حرکت نفس دخیل و حذو حرکت
ماقبل ردف و قیداست و توجیه حرکت ماقبل روی
ساکن است که آن غیر دخیل باشد و اگر این روی
متحرک باشد حرکت ماقبل او در قافیه معتبر نیست

و مجری حرکت رویرا گویند لیکن بشرطیکه بواسطهٔ
ردیف عارض نشده باشد بر قیاس حرکت ما بعد روی را
مطلقا نفاذ گویند و قافیه حقیقی که مصطلح جمهور
است این حروف و حرکات مذکور است و جمع
جمیع آنها در یک شعر تا مقدور و مجموع آنها در بیت
یکمصرع مسطور است ع فارغ از داغ عشق بسوی حسینی
فصل در القاب قوافی باعتبار حروف اگر در قافیه
حرف تاسیس باشد آن قافیه موسس گویند و اگر ردف
زاید باشد از امردف بردف مرکب خوانند و
اگر همین ردف اصلی باشد از امردف بردف
مفرد و اگر قید باشد مقید و اگر وصل باشد موصل

موصل و قافیه مشتمل بر دو قسم ردیف اما اول
پس اگر قافیه بودن او بسبب ترکیب باشد عما لنا و
مردود است و اگر بسبب تحلیل باشد دانجا
مقبول مثال مقبول از قسم اول هر جا
که کنم خانه نجانه ترا یابم هر گز نروم جای که
کانجانه ترا یابیم مثال قسم دوم شد
خاک قدم طوبی النسر و سهی قدرا یا اعظمه شانا
ما ارفعه قدرا فصل در بیان انواع روی و اوصاف
این انواع و القاب قافیه باعتبار این اوصاف
بدانکه روی دو نوعست مقید و مطلق مقید آنست
که حرف وصل بدو نه پیوسته باشد و مطلق

آنکه پیوسته باشد و هر یک از روی مقید و مطلق
اگر با حرف دیگر از حروف قافیه جمع شده باشند
آنرا مجرد وصف کنند یعنی مقید مجرد و مطلق مجرد
گویند و الا بآن حرف نسبت دهند مثلا مقید
بقید و ردف گویند مطلق بخروج و مزید و نایره
و امثال آن و قافیه را باعتبار این اوصاف
القاب است شش لقب دیگر و باعتبار وصل
اوصاف روی مقید است و این مجموع درین
مصراع مندرج است ع در ماتم هجر جان عاشق
بگداخت ✤ و ظاهر است که چون همین حرف
وصل با این شش لفظ بپیوندد شش لقب دیگر باعتبار

و میم خروج و شین مزید و الف و نون نایره و
توجیه و مجری و نفاذ درین شش حرف و سه حرکت است

مثال مطلق مجرد سیمی که مجری قبل روی
تا که پیغام تو آرد و وصل و حرکت
الف روی و یا وصل و مجری
توجیه و حرکت ... روی
و نفاذ حرکت ... و درین مثال
مطلق با وصل و دو حرکت است
دو حرف و دو حرکت ...
و مطلق و خروج
تا که در عشق صاحب
قدم است میم روی
و سین وصل و یا خروج
و مجری و توجیه و درین
سه حرف و دو حرکت است
مطلق و خروج و مزید
... است
چون ... وصل و
لام روی و ... توجیه
خروج و شین مزید و ...
و مجری و نفاذ ... مطلق
حرف و سه حرکت است
و خروج و مزید و نایره
تا کی بخون دیده و دل
... روی و یا وصل

باعتبار وصل تنها تحقیق پذیرد و همچنین باعتبار
وصل با یک حرف خروج و مزید نایره سیس لقب دیگر
متحقق میشود و جمع این القاب پنج با ششش دیگر
متحقق میشود و جمع این القاب پنج با سسس است
که سی با شد و انچه القاب در کتب مذکور است
هشت لقب بیش نیست چه ان دو لقب را
که باعتبار تاسیس تنها و تاسیس با دخیل در پنج
قرینه متحقق میشود اعتبار نکرده اند وصل
دربیان انواع قافیه که بی ولیف باعتبار تقطیع ان
پنج است چنانکه گفته ه مترادف متواتر
متدارک میخوان ه متراکب متکاوس لقب قافیه دان

روی و با وصل و میم
روی و با وصل و الف ردف
خروج و الف حرف
وصل و مجری و نفاذ و مطلق
و دو حرکت
مردف بخروج و مزید
هرکه از وصل او
سیستش برای او
و واو ردف و سین
وصل و با خروج
و سین مزید و حذو
و مجری و نفاذ و پنج حرف
و سه حرکت
و مطلق مردف
بخروج و مزید
و با الف
و با حرف و سین
و با خروج و میم مزید
و سین با ... و حذو
و مجری و نفاذ و
حرف و سه حرکت

اگر از آخرین حرف ساکن قافیه با ساکن دیگر
قافیه هیچ متحرکی واسطه نباشد آن را مترادف
خوانند و اگر یک متحرک واسطه باشد آن را متواتر
گویند و اگر متحرک دو باشد متدارک و اگر سه باشد
متراکب و اگر چهار باشد آن را متکاوس نامند
و بر امثله مجموع اینها این ترکیب [illegible]
مشتمل است مصرع بازگو یا جان من بیخبری از الم دل
و قافیه متکاوس در اشعار بغایت کم است و کم
در حکم عدم و بنابر آنست که گفته اند که قافیه
متکاوس اصلا نیست **فصل** در اختلاف قافیه
غیر معیوبه از حروف قافیه بهمین اختلاف دخل را

61

دخیل را جایز داشته اند چون شاعر و ساحر و
اگر روی متحرک باشد اما نه بسبب ردیف چون خست
او و نشست او از حرکات اختلاف حرکت
اشباع و اختلاف جزوی که حرکت ماقبل قید است
هم جایز است چون آنوری و ساحری و رَفته
و رُفته اما اختلاف حذو بشرط است که آن
موجب تبدیل قید بردف نشود یعنی وقتی که قید
واو و یا را ماقبل مفتوح باشد چون دَو رود و بر جای
فتحه و ضمه و کسره بیارند چون دور و ده بر و حرکت
ماقبل واو و یا ردف اگر اشباع نام داشته
باشد چون بور و بیران واو و یا را معروف گویند

و اگر نداشته باشد مجهول خوانند چون شور
و شیر و اختلافی را که بسبب معروف و مجهول
است همین در روا و جایز میدارند اما اگر بنا بجد
مستحسن نمیشمارند پس بدانکه اختلاف قافیه حقیقی
بر دو قسمت جایز و غیر جایز و هر اختلافیکه
جایز است عدم ان مستحسن است و هر اختلافیکه
جایز نیست عدم ان واجبست و بنا برانست
که گفته اند که تکرار قافیه واجبست یا مستحسن اما
عدم اختلاف قافیه مجازیکه ان لفظ است مشتمل بر حرف روی
حقیقی اصلا جایز نیست مگر بضرورت پس باید
که این قافیه از اختلاف خالی نباشد خواه ان اختلاف

آن اختلاف در لفظ و معنی باشد چون تن
و دهن و خواه در لفظ تنها چون زبان و لسان
و خواه در معنی تنها چنانکه شعر امروز شاه انجمن
دلبران یکیست دلبر اگر هزار بود دلبران یکیست
و باقی اختلافات از قبیل عیوبست فصل
در عیوب قافیه سناد اختلاف ردفست مانند
داد و دود و دید اکفا تبدیل رویست بحرفی
که مخرج با و نزدیک باشد صباح و سیاه و خطا و ادا
و اعتماد و ازین قبیل است جست و خشت و کنج و گنج
و کز و گز و شاک و ساک ایطا نزد جمهور تکرار تمام
حروف قافیه است بیک معنی غیر از حروف

قافیه اول از مطلع و ایطا بر دو قسمت خفی
و جلی زیرا که اگر زاید بودن حروف قافیه
ظاهر نیست ایطا خفی است چون بخورد و
مرد و روان این تکرار بواسطه قافیه جای دیگر ظاهر نیست و اگر
ظاهر است ایطا جلی است چون یاران
و جانان و این جایز نیست مگر جایی که از کثرت
واسطه عیب تکرار ظاهر نشود و قافیه مشتمل
ایطا جلی را شایگان گویند و نزدیک شمس قیس
قافیه شایگان آنست که روی او حرف اصلی
نباشد خواه مکرر شود چون نیکان و پاکان
و خواه نشود چون خوبان و خرامان و این فصل با احتیاط

در اصطلاح دو حرف ساکن بود [illegible]

[illegible]

باحتیاط نزدیکتر است و اقوا تبدیل توجیه است
چون درود و رود نیز تبدیل حذو است خواه قوافی
مشتمل بر یک حذو باشد و خواه نباشد چون دُرس و دَرس
اگر این اختلاف در همین حذو است که حرکت
ماقبل قید است باید که روی ساکن باشد والا خواه
روی ساکن باشد خواه متحرک که از قبیل عیوب نیست
چون دَیر و دِیر و دور و دوده و دیده و دیگر
عیوب نیست که از القی نیست و وجه شناختن
این عیوب آنست که قافیه ثانی با اول مختلف باشد
باختلافیکه مذکور است و هر عیبی غلطی که عذر آن
خواسته باشد بهتر مبدل گردد همچنانکه بیای

قافیه اول عالم و آدم نهند و بعد از آن گویند ∴ یا قسم قافیه
تنگ است بوصف دهنش ∴ هیچ ناگفته و بی قافیه را اگر دم کم ∴ و انجا
جهت عیب قافیه است که قدر مشترک بین القوافی زیاده از
یک حرف ساکن واجب است **فصل** در بیان حاجب و ردیف لفظی که
مستقل شده باشد در لفظ اگر پیش از قافیه اصلی مکرر شود آنرا حاجب
خوانند و اگر بعد از آن تکرار یابد آنرا ردیف گویند چنانکه **بیت** لعل
درسنگ یار بگه آب داد ∴ زهره را چنگ یار تاب داد
تکرار ردیف خلاف حاجب در جمیع ابیات واجب است و چون ردیف
لفظیست مستقل در لفظ پس تواند بود که ردیفی با ردیفی لفظی
دیگر بحسب معنی موافق یا مختلف باشد یا آنکه با هیچ یکی معنی ابیات بسته
باشد و ایضا تواند بود که ردیف بی ترکیب و تحلیل وجود گیرد

گیرد و این بسیار است گاه باشد که بیت ترکیب تنها یا تحلیل
تنها یا بسبب مردو تحقق پذیرد و مثال قسم ترکیب تنها
درین بیت مذکورست اگر مردف اعتبار کرده شود
گرت دل جانب عقبی کشیده ست : همان بهتر که از دنیا گذشتی
دست : دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را : دردا که راز
پنهان خواهد شد آشکارا : هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را : ده روز مهر گردون افسانه است
افسون : نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا : آسایش دو گیتی
تفسیر این دو حرفست : با دوستان مروت با دشمنان مدارا
حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود : ای شیخ پاکدامن معذور
دار ما را : نظم مشتمل بر قافیه را مقفی گویند و شعر مشتمل بر ردیف را

مردف خوانند و شعر مشتمل بر حاجب را محجوب
و چون دانسته شد که در قافیه حرف ملفوظ
معتبر است نه مکتوب پس قافیه آخر درین رباعی
صحیح باشد نه معیوب
رباعی
این تازه رقم
که از قلم شد ظاهر
نقشیست که هرگز نرود از خاطر
گفتم که بگو چه است آخر گردد
المنة لله که چنان شد آخر
تمام شد این رساله بتاریخ یازدهم شهر جمادی الاول [illegible]